

آیت الله هاشمی رفسنجانی به اتفاق مرحوم آیت الله جمعی در جمع نیروهای فدائیان اسلام



تا شناسایی شوند. روی تابلوی آهنی سپاه شهدای گمنام این طور نوشته شده بود: «نام: شهید، شهرت: آشنا، فرزند: روح الله، تاریخ شهادت: عاشورا، محل شهادت: کربلا» هر پنجشنبه، رزمندگان، گروه گروه سوار بر ماشین های نظامی، خود را به منزل جدید دوستان شهیدشان می رساندند. اتوبوس گل مالی شده بیمارستان که چند صندلی بیشتر نداشت و وسیله اعزام مجروح بود، عصرهای پنجشنبه به سمت گلستان شهدا حرکت می کرد. ما با سلام و صلوات و شعرهای انقلابی و گاهی سرودهای گروهی، مسیر بیمارستان تا گلستان شهدا را طی می کردیم.

شهید هاشمی و بچه های فدائیان خیلی به گلزار شهدا می آمدند. وقتی ایشان می آمد، با آن قد بلند و کلاه تکاوری که کیج به سر می گذاشت و اورکتی که به دوش می انداخت، ابهت خاصی پیدا می کرد،

من در طول مدت شکست حصر آبادان در بیمارستان طالقانی بودم و لحظه ای ننشستم. من در این مدت هم در اتاق عمل مشغول بودم و مجروح هم بی هوش می آمد و بی هوش می رفت و از آنها خبری به ما نمی رسید. آن قدر فشار کار هم زیاد بود که هیچ فرصتی برای اطلاع از آنچه بیرون می گذشت، نبود. من شش ماه اول در اورژانس بودم و بیشتر در ارتباط بودم، اما بعد از شش ماه اول کارم به نحوی شد که دیگر خیلی اطلاعی از آنها نداشتم.

از روزهای آغازین جنگ، روزهایی که امتال سید مجتبی هاشمی ها به آبادان و خرمشهر می آمدند توصیفی را ارائه دهید؟ شما به عنوان یک آبادانی چه تصویری از روزهای نخست جنگ دارید؟ قبل از حمله عراق در آبادان و خرمشهر خیلی بمب گذاری می شد. بسیاری از مردم در بازار و اماکن عمومی شهید شدند. وضعیت طوری شده بود که وقتی بیرون می رفتیم، اصلا احساس امنیت نمی کردیم. اینها همه نشان از یک واقعه جدی می داد. اما جنگ ما را غافلگیر کرد. باور نمی کردیم که دشمن در شهریور و مهر به شکل گسترده با چندین لشکر به آبادان، خرمشهر و اطراف حمله کند. اما شرایط به گونه ای بود که می دانستیم منطقه ما مثل کردستان یا همه کشور متفاوت است. من فکر می کنم آبادان و کردستان شرایط شبیه به هم داشتند حالا یک تفاوت هایی از لحاظ جغرافیایی و افراد بومی وجود داشت. شرایط را عادی نمی دیدیم، زیرا در منزل های آبادان به راحتی رادیو و تلویزیون عراق قابل شنیدن و مشاهده بود. در برنامه های تلویزیونی عراق، صدام تبلیغات بسیار گسترده ای را شروع کرده بود.

خاطریم است روزی چندین مرتبه، سرودی در وصف صدام از تلویزیون عراق پخش می شد. این نشان می داد که آنها در حال مانور هستند، ولی برای خود من که یک فرد عادی بودم، جنگ غافلگیر کننده بود. مهر ۵۹ که جنگ شروع شد، ما در قم بودیم. پدر من در شهر قم در قبرستان وادی السلام که قبر شهید نواب صفوی هم در آنجاست، مدفون هستند. من همیشه می گفتم: «خوشا به حال پدرم که در جایی دفن است که نواب صفوی هم هست.» ما هر سال

شرایط ویژه ماه های اول جنگ به دلیل حمله های گسترده عراق به شهرهای مرزی جنوب و غرب و عدم حمایت دولت وابسته بنی صدر از نیروهای دفاعی و نظامی، کشور را در آستانه سقوط قرار داده بود. تصرف بندر خرمشهر و محاصره کامل شهر آبادان، به آتش کشیده شدن پالایشگاه و خطر سقوط اهواز، وعده های دروغین بنی صدر در اعزام نیرو به جبهه، ویرانی شهرها و شهادت نیروهای غیر نظامی، همه و همه موجب تضعیف روحیه مردم و گسترش فضای یاس و ناامیدی در میان مدافعان شده بود. در این شرایط حجت الاسلام والمسلمین جمعی در زیر موج فشارهای نظامی و مردمی، نماز جمعه را برپا و در خطبه های نماز، همه رزمندگان را به صبر و پایداری و مقاومت دعوت کرد. در روزهای اول جنگ محل برگزاری نماز، زیرزمین محقری بود که به کمیته ارزاق شهرت داشت. یادم هست چند بار در این کمیته ارزاق، او سخنران پیش از خطبه ها بود. خیلی کم رنگ در ذهنم است. همین قدر یادم هست که در پیش از خطبه ها سخنرانی هایی داشتند، اما حرف های ایشان یادم نیست.

از زیارت شهید هاشمی از شهدای آبادان خاطره ای دارید؟

عصرهای پنجشنبه، روز زیارت شهدا بود: شهدایی که چند ماه یا چند روز یا حتی چند ساعتی از رفتنشان نمی گذشت. چقدر زود قبرستان مردگان به گلستان شهدا تبدیل شد و چقدر با سرعت، فضای خالی و خاکی قبرستان را قبرهای شهدا پر کرد. قبرهای گلی که همه شبیه هم بودند. بالای هر قبر، تابلوی آهنی سیاه رنگی قرار داشت که روی آن نام شهید، محل تولد، سال تولد، محل و تاریخ شهادت با رنگ سفید نوشته شده بود. تعداد زیادی از قبور متعلق به شهدای گمنام بودند. مردان و زنانی که تکه تکه شده و هیچ اثری از چهره و سیمایشان نمانده بود

فدائیان ما را آبجی صدا می کردند و نگاهشان هم واقعا نگاه به خواهرشان بود. خود شهید هاشمی هم ما را آبجی صدا می کرد نه خواهر یا عنوان دیگر. اما این "آبجی" که می گفتند، واقعا معنای خواهر داشت. انسان در قبال این گونه خطاب کردنش احساس امنیت می کرد.

ولی البته با نیروها مهربانی خاصی داشت. او جلو حرکت می کرد و تمام بچه های فدائیان مثل پروانه دور او می گشتند. آنها وقتی به گلزار شهدا می آمدند، خیلی به آسای جمعی و نظامیان دیگر گروه ها مثل سرهنگ کهنری ارتش و ... احترام می گذاشتند. بر مزار تک تک قبور، حتی شهدای حادثه سینما رکس آبادان، حاضر می شدند و فاتحه می خواندند و بعد خارج می شدند. حضورشان خیلی پر رنگ بود و کاملا احساس می شد.

نقش گروه فدائیان اسلام در شکست حصر آبادان چه بود؟





ما در بچگی پدرمان را از دست داده بودیم و مادرم علاقه و وابستگی شدیدی به بچه‌هایش داشت. ما هم همیشه تا جایی می‌رفتیم که مادرم راضی بود و هر جا که احساس می‌کردیم اگر یک قدم دیگر بردارم، مادرم ناراضی است، به هیچ وجه تکان نمی‌خوریم. زمانی که داشتیم به خرمشهر می‌رفتیم، برادرم اسماعیل (شهید) به من گفت: «معصومه! الان خیلی به نیرو نیاز داریم و من خیلی راحت می‌توانم تو را تا گمرک هم ببرم تا در کنار ما بجنگی، ولی مامان به این کار راضی نیست و تا همین حد که کار می‌کنی کافی است.»

روزگار شما به عنوان نوجوانان آبادانی که به دفاع پرداخته بودید، چگونه سپری می‌شد؟ مواجهه شما با شهادت نزدیکانتان چگونه بود؟

هنگامی که ما برای غذارسانی به خرمشهر می‌رفتیم؛ صبح از خانه بیرون می‌رفتیم. مادرم هم مطلع بود که ما به خرمشهر می‌رویم، ولی نه ایشان به روی خود می‌آورد نه ما. ایشان اعتقاد داشت که باید دفاع کرد، ولی نمی‌خواست ما در معرض مستقیم خطر باشیم. همیشه می‌گفت: «من به انقلاب و جنگ کاری ندارم. من بچه‌هایم را می‌خواهم.» با صراحت احساسش را بیان می‌کرد. صبح که می‌شد اسماعیل به خرمشهر می‌رفت، من هم از طرف دیگر به خرمشهر می‌رفتم. او ۱۶ سال داشت و ۲ سال از من بزرگ‌تر بود. اسماعیل همیشه به من می‌گفت: «غذاها را که پخش کردی، دیگر نمان و به آبادان برگرد. جلوتر نیا!» اسماعیل می‌جنگید، رانندگی می‌کرد و ... همه کاری را انجام می‌داد، ولی شب که می‌شد به خاطر مادرم تا ساعت ۸ و ۹ شب خودش را به منزل می‌رساند. همان مقدار که مادرم به ما وابستگی داشت، ما هم به او وابسته بودیم و نمی‌توانستیم برخلاف خواسته‌اش عمل کنیم. خیلی اوقات پیش می‌آمد من و اسماعیل در خرمشهر به هم برخورد می‌کردیم؛ من غذا پخش می‌کردم و اسماعیل مجروح جا به جا می‌کرد و یا هر کار دیگری را که گاهی پیش می‌آمد، انجام می‌داد.

۲۷ مهر ۱۳۵۹، یک روز قبل از عید قربان، اسماعیل صبح که از خواب بیدار شد، نماز صبح را خواند و رفت غسل شهادت کرد. من هم از خواب بیدار شدم. مادرم با او دعوا کرد و گفت: «آب نداریم، این آب را هم شب پیش با زحمت ذخیره کرده‌ام، آن وقت

بودند و هر کاری که از دستمان بر می‌آمد، انجام می‌دادیم. روبروی منزل به کمک دیگر همسایه‌ها یک سنگر بسیار بزرگ درست کرده بودیم، سقف برای آن گذاشتیم و موکت در آن پهن کردیم و در آن سنگر زندگی می‌کردیم. برق قطع بود و امکان استفاده از آب هم شاید فقط چند ساعت آن هم در نیمه‌های شب ممکن بود. عراق هم مرتباً بمباران می‌کرد و به هیچ عنوان نمی‌شد

در منزل ماند. مادرم و زن‌های مسن دیگر محله در سنگر می‌ماندند و بچه‌ها برای کمک کردن به این طرف و آن طرف می‌رفتند. من به یکی از دوستانم به نام فرشته که در بیمارستان کار می‌کرد گفتم که اگر جایی نیرویی نیاز داشتند فوراً مرا خبر کند، اما چون شرایط من طوری بود که مادرم در شهر حضور داشت، باید صبح از خانه بیرون می‌آمدم و شب برمی‌گشتم، چون من و دیگر خواهرانم جوان کم سن و سال بودیم و مادرم زود نگران ما می‌شد. یادم می‌آید بعضی از رزمندگان گاهی مدت‌ها گرسنه می‌ماندند. در این درگیری‌ها تنها محلی که غذا در آن موجود بود، مسجد جامع بود که آن هم محدود بود. آن طور نبود که از صبح تا شب، غذا به مقدار زیاد در مسجد جامع وجود داشته باشد. به هر حال غذایی که پخته می‌شد، کم بود و خیلی از رزمندگان به دلیل درگیری زیاد با عراقی‌ها اصلاً فرصت نمی‌کردند برای تهیه غذا به مسجد جامع بیایند.

اوایل فرصتی برای استفاده از ژ-۳ برای من ایجاد نشد و در شرایطی قرار نگرفتم که احتیاج شود از اسلحه در مقابل عراقی‌ها استفاده کنم، ولی بعدها استفاده از اسلحه برایم عادت شد، زیرا مدت‌ها در روستاهای اطراف آبادان در زمان جنگ به عشایر کمک می‌کردم و چون منطقه ناامن بود، همیشه یک کلت همراه داشتم.

در خرمشهر خانم‌های زیادی بودند که اسلحه داشتند و حتی به خط مقدم و شلمچه هم می‌رفتند. یکی از دوستان به نام خانم زهرا حسینی که جانباز جنگ هستند، در درگیری با عراقی‌ها ترکش به کمرشان اصابت کرد. در حال حاضر هم بیمار هستند. ایشان مقابل عراقی‌ها می‌جنگید. من هم دلم می‌خواست در میدان نبرد حضور داشته باشم، اما مادرم رضایت نمی‌داد، زیرا

تایستان برای زیارت قبر پدرم به قم می‌رفتیم، چون تنها فرصتی بود که داشتیم. یادم می‌آید که آن سال تصمیم داشتیم به حوزه علمیه بروم و داشتم پیگیری می‌کردم که چه طوری شود در آنجا درس خواند.

زمان برگشت، وقتی به اندیمشک رسیدیم، هواپیماهای عراقی در حال بمباران کردن دزفول و اندیمشک بودند. اتوبوس ما کنار جاده ایستاد و همه مسافران در بیابان پراکنده شدند، بعد از بمباران، دو باره سوار اتوبوس شدیم و به سمت آبادان حرکت کردیم. وقتی رسیدیم مشاهده کردیم که یک حمله خیلی جدی شروع شده است.

من همیشه در صحبت‌ها و مصاحبه‌هایم می‌گویم، وقتی می‌خواهیم در مورد جنگ صحبت کنیم، باید حساب آن روز مقاومت خرمشهر را از کل جنگ جدا کنیم؛ یعنی این موضوع نیاز به بررسی و تحلیل بسیار متفاوتی دارد و آن شش ماه اول جنگ را نمی‌توانیم با کل تاریخ جنگ مقایسه کنیم. وقتی که ما به آبادان رسیدیم، دیدیم شهر بسیار درگیر است. عراق شبانه‌روز شهر را مورد حمله قرار می‌داد. یک اصطلاحی است بین خوزستانی‌ها که به آن توپ‌هایی که پی در پی روی شهر می‌ریخت، خمسه خمسه

شهید هاشمی و بچه‌های فدائیان خیلی به گلزار شهدا می‌آمدند. وقتی ایشان می‌آمد، با آن قد بلند و کلاه تکاوری که کج به سر می‌گذاشت و اورکتی که به دوش می‌انداخت، ابهت خاصی پیدا می‌کرد، ولی البته با نیروها مهربانی خاصی داشت. او جلو حرکت می‌کرد و تمام بچه‌های فدائیان مثل پروانه دور او می‌گشتند.

می‌گفتند. عراق مرتباً از صبح تا شب خمسه خمسه می‌زد، به طوری که یک محله در عرض کمتر از ۲۰ دقیقه کاملاً تخریب می‌شد. ما اوایل چون به هیچ جایی دسترسی نداشتیم و سازماندهی نشده بودیم، می‌رفتیم به بیمارستان و محله‌هایی که تخریب شده





دو تا بچه ۱۶، ۱۸ ساله در مکتب قرآن خرمشهر کار می‌کردند. می‌دانید کار اینها در خرمشهر چه بود؟ تمام اجناسی که از کل کشور در کامیون به خرمشهر می‌رسید، از جمله کنسرو مواد غذایی را این دو نفر از کامیون‌ها تخلیه می‌کردند و داخل انبار می‌چیدند. دخترهای ۱۸، ۱۶ ساله اجناس را روی کولشان می‌گذاشتند و از کامیون خارج می‌کردند، اما خودشان نان خشک می‌خوردند. وقتی به آنها می‌گفتند: «چرا نان خشک می‌خورید؟» جواب می‌دادند: «مردم اینها را برای رزمندگان فرستاده‌اند، ما که رزمندگان نیستیم. ما اینجا به رزمندگان خدمت می‌کنیم.» چقدر هم مظلومانه در خرمشهر شهید شدند. کدام کتاب چاپ شد تا ما شخصیت واقعی شهناز حاجی شاه را بشناسیم؟ اینها فیلسوف یا عارف نبودند، بلکه آدم‌های عادی مثل بقیه بودند، اما در جوهره وجودشان یک چیزی بود که خدا انتخابش کرد، زیرا احساس مسئولیت کردند و در مقابل عراق

یک مقدار خون روی صورتش ریخته بود، هاله خیلی کم‌رنگی از خون. سریع سوار وانت شدم و پشت سرشان حرکت کردم. وقتی رسیدم به بیمارستان طالقانی، دیدم دوست اسماعیل سرش را به میله‌های پارکینگ می‌کوبد و فریاد می‌زند: کاکا، کاکا! گفتم: «چه شده؟» گفت: «اسماعیل تمام کرد!»

وقتی وارد سردخانه شدم و جنازه او را دیدم، گویی خوابیده بود. موقعی که ما اسماعیل را بریم دفن کنیم، جمعیت سر مزار به ۲۰ نفر هم نمی‌رسید. همان روز با شرایط بسیار سختی اسماعیل را دفن کردیم. وقتی ما پیکر او را به بیمارستان می‌بریم، صدای اذان ظهر از مناره‌های مسجد جامع می‌آید و ساعت ۳ بعد از ظهر هم او را دفن کردیم. زندگی ما در تلاطم و سرعت حوادث بود و هر کسی شهید می‌شد، باید همان روز دفنش می‌کردند. ده پانزده نفری بودیم که اسماعیل را مظلومانه دفن کردیم و به منزل برگشتیم؛ نه مراسمی، نه مسجدی، نه عزایی، نه حلوائی. برای یک مادر خیلی سخت است!

وارد سنگر شدیم، همان سنگری که شب قبلش اسماعیل در آن نشسته و حسابرسی کرده بود. شب بعد از شهادت اسماعیل من و مادرم و صدیقه در تاریکی در سنگر نشسته بودیم، مادرم تا صبح نخوابید، تا ۳ روز هیچ غذایی هم نخورد. یعنی ۳ روز تمام این زن آب هم نخورد! آن شب تا صبح فقط نماز و دعا خواند. ما نمی‌توانستیم او را آرام کنیم، فقط در سکوت نشسته بودیم. مادر از بچگی اسماعیل گفت، از وقتی که به دنیا آمد، از اینکه چرا اسمش را اسماعیل گذاشت، گفت: «اسمش را اسماعیل گذاشته که عید قربان شهید شود.» ۲۷ مهر که اسماعیل شهید شد، حدود یک هفته در آبادان بودیم. آنجا هم در محاصره قرار گرفته بود. اوایل آبان بود که همه خانواده از آبادان خارج شدیم و به شیراز رفتیم. یک روز شیراز بودیم تا اینکه من و صدیقه (خواهرم) گفتیم: «ما اصلاً نمی‌توانیم شیراز بمانیم. غیرتمان اجازه نمی‌دهد. اسماعیل هم که شهید شده، ما باید راهش را ادامه دهیم!» مادرم دیگر بی‌خیال نشده بود. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. وقتی به او گفتم: «مامان! ما باید برویم»، گفت: «هر چه نباید می‌شد، اگر شما هم می‌خواهید بروید اشکالی ندارد، اما حد خودتان را بدانید که شما هم از دستم نروید.»

در کل شهدای مردمی ۳۴ روز مقاومت خرمشهر، همه‌شان مظلومند و بین مردان و زنان در این مظلومیت چندان تفاوتی نیست. شهدای اول جنگ شهدای مردمی بودند، بی‌اسم و نام و نشان. نه سردار بودند نه فرمانده، مردمی بودند و با آن غیرتی که داشتند وارد صحنه جنگ شدند. همه‌شان مظلومند شما چند تا از آنها را می‌شناسید؟ اینها اولین شهدای ما هستند که این اولین‌ها همیشه با ارزشند، ولی ما در این سال‌ها حرمت این اولین‌ها را نگه نداشتیم، هیچ‌گاه نیامدیم در باره زندگی و شخصیت این اولین‌ها کار کنیم. چقدر مردم ما با این دفاع مردمی آشنا هستند؟ در صورتی که این ۳۴ روز به اندازه یک عمر است. تک تک این روزها به اندازه چند روز است. یعنی اگر بچه‌ها با دست خالی ایستادگی نمی‌کردند، وضعیت اشغال شهرها خیلی بدتر از این می‌شد. متأسفانه در این مورد همه‌شان مظلومند.

تو رفتی با این آب حمام کردی؟» گفت: «نه مامان. رفتم غسل شهادت کردم. ناراحت نشو! این را که گفت، مادرم دیگر حرفی نزد. صبح اسماعیل با یک حالت عجیبی از خانه بیرون رفت. فکر کنم ساعت ۹ صبح بود که به خرمشهر رسیدیم و شروع کردیم به تقسیم غذا و تا ظهر تقریباً تمام غذاها را تقسیم کردیم. یک مقدار مانده بود که آنها را برای بچه‌هایی که در مسجد جامع بودند، بردیم. قبل از اذان ظهر بود و روبروی مسجد جامع ایستاده بودیم تا نماز را به جماعت بخوانیم. اینهایی را که تعریف می‌کنم در فضایی بود که عراق مرتباً خمپاره می‌ریخت. هنگامی که در داخل شهر به سمت مسجد جامع حرکت می‌کردیم، واقعا جهنمی برپا بود. مشاهده می‌کردیم که ساختمان‌ها فرو ریخته‌اند و بعضی از آنها آتش گرفته بودند. لحظه‌ای صداها قطع نمی‌شد و صدای تک تیراندازها و رگبار ترکش‌ها را گوشمان بود. من و اسماعیل قبل از اذان ظهر، روبروی مسجد جامع، همدیگر را دیدیم. از وانت حمل غذا پیاده شدیم. اسماعیل با یک لندرو سبز با چند تا از دوستانش بود که به مناطق مختلف می‌رفتند و مجروحان را به بیمارستان طالقانی آبادان انتقال می‌دادند. اسماعیل از لندرو خارج شد، همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. بعد هم با هم خداحافظی کردیم و جدا شدیم. به فاصله‌ای که ما از هم خداحافظی کردیم، روبروی مسجد جامع، اسماعیل به سمت لندرو رفت. من هم به طرف مسجد راه افتادم. هنوز صد متری از هم دور نشده بودیم که ناگهان یک خمپاره ۶۰ بین من و اسماعیل به زمین خورد و دود و خاک و غبار همه جا را فرا گرفت. اصلاً چشم، چشم را نمی‌دید. شدت موج انفجار همه ما را به این طرف و آن طرف پرت کرد. خاطرم هست که صدای افتادن ترکش‌ها روی آسفالت و دیوار را می‌شنیدم. صدای خیلی خشنی داشت. هنگامی که دود و غبار کمی آرام تر شد، دیدم دوست اسماعیل فریاد می‌زند: اسماعیل! اسماعیل! اسماعیل در بغلش بود. او را سوار جیب لندرو کرد و به سرعت به سمت بیمارستان طالقانی حرکت کرد. ظاهر بدن اسماعیل سالم سالم بود. فقط



بچه‌های فدائیان اسلام، بچه‌های شهید سید مجتبی هاشمی، قشری بودند که با یک زیر پیراهنی به تن و با شلوار کردی می‌جنگیدند، بعضی از آنها هم سیگار گوشه لبشان بود، ولی مردانه می‌جنگیدند. آیا از آنها گفته‌ایم؟ مگر اینها سهمی در جنگ ندارند؟ سید مجتبی هاشمی کسی بود که در تهران زندگی داشت، مغازه داشت، ثروت داشت. همه اینها را رها کرد و به جبهه آمد. کجا ما از اینها صحبتی کردیم؟

ایستادند، بدون اینکه کسی از آنها بخواهد. اگر بخواهیم دفاع را تعریف و الگوسازی کنیم، باید از همان شش ماه بگویم؛ باید از آن ۳۴ روز بگویم. فیلم اخراجی‌ها را که بعد از سال‌ها توسط آقای ده نمکی ساخته شد، ببینید. باید پرسیده شود مجید سوزوکی کی بود؟ بچه‌های فدائیان اسلام، بچه‌های شهید سید مجتبی هاشمی، قشری بودند که با یک زیر پیراهنی به تن و با شلوار کردی می‌جنگیدند، بعضی از آنها هم سیگار گوشه لبشان بود، ولی مردانه می‌جنگیدند. آیا از آنها گفته‌ایم؟ مگر اینها سهمی در جنگ ندارند؟ سید مجتبی هاشمی کسی بود که در تهران زندگی داشت، مغازه داشت، ثروت داشت. همه اینها را رها کرد و به جبهه آمد. کجا ما از اینها صحبتی کردیم؟ مدتی پیش در میدان ولی عصر سوار تاکسی شدم. خانمی را دیدم که در زمان جنگ با برادرش خدمه توپ ۱۰۶ بود و در آن ۳۴ روز مقاومت خرمشهر، می‌جنگیدند. خانم تنومندی بود که هیکل و قد بلندی داشت، مردانه هم می‌جنگید. بعد از مدت‌ها من ایشان را دیدم که رفته سر زندگی‌اش و هیچ ادعایی هم ندارد. یعنی بی‌ادعترین آدم‌های جنگ، آدم‌های اول جنگ هستند. فکر می‌کنم در بیان موضوعات و انتخاب سوژه‌های خیلی گزینشی عمل کردیم و دچار تکرار شدیم. ■